

وقتی پلیس راه جلوی وانت عبد را گرفت ذاکر جوری از ترس می لرزید که جنازه تکان خورد و سرش روی شانه عبد افتاد. شیشه را پایین کشید و مدارک ماشین را به مامور گشت داد. مادامی که مامور عقب وانت را واریسی می کرد، عبد به صدای برفی که سر حوصله در سکوت کوه ها می بارید و نفس های مضطرب ذاکر گوش می داد. در سراسر زندگیش اندازه چند ساعت گذشته ، در لحظه ای که می گذشت جاگیر نشده بود. حالا هم عجله ای نداشت، حتی برای رسیدن. همه این لحظه ها متعلق به او بود و جوری که زندگی این چند ساعت را توی سینی نقره تحویلش داده بود ، دلیلی نداشت که با ترس، نگرانی یا حتی اندوه هدرش بدهد یا بخواد زودتر از چارچوب این دقیقه ها بیرون بزند. مامور برگشت و مدارک را تحویل عبد داد و پرسید کدوم ور می رید؟ عبد گفت من و آقام و داداشم میریم ولایتمون کرمونشاه. مامور گشت نگاهی گذرا به مرد جوان و پیرمردی که در خواب بود انداخت و گفت جاده جدید بهمون اومده بسته است، دویست متر جلوتر از راه قدیمی برو. به سلامت.

عبد سر پیرمرد به شانه اش حرکت کرد و کمی جلوتر به سمت جاده ی قدیمی پیچید. رو به رو بالای کوه های پوشیده از برف، روشنی سحر بالا آمد.

ماجرا ازین قرار بود که روز قبل اول سر صبح وقتی عبد راهی کار می شد دید که درب آهنی و کوچک خانه شاهی ها باز است. چشمش که به پارچه سیاه بالای در افتاد فهمید دیگر کار از کار گذشته و آن قدر دست دست کرده که حالا امکان حتی یک دیدار هم باقی نمانده است. همان طور که زیر هشتی نبش کوچه ایستاده بود و نمی دانست باید قدم بعد را به کدام سمت بردارد، خانه شاهی ها یا به سمت وانتش که جلوی بقالی عبدالله کچل پارک شده بود. فکر کرد با توجه به این که شب قبل وقت برگشتن به خانه، عباس پسر بزرگ پیرمرد را دیده بود، پس باید در همین ده دوازده ساعتی که محله در خواب بوده، پیرمرد تمام کرده باشد و چون پیرمرد مریضی خاصی نداشت باید مرگ آرام، بی دردسر و بی ماجراییی بوده باشد. درست برعکس زنده بودنش.

پس با درنظر گرفتن همه این چیزها، جنازه پیرمرد باید هنوز توی خانه باشد. حساب کرد از سرکوچه ی باریکشان که او ایستاده بود، دو قدم از روی جوی وسط کوچه، بعد هفت هشت قدم از لبه دیوارهای آجر گلی تا در خانه شاهی، بعد دو پله ورودی، سه چهار قدم دالان تنگ و تاریک جلو در تا حیاط یک وجبی که در چند اتاق دور آن خود شاهی و دو پسر و عروس و داماد و دخترش به همراه نوه ها زندگی می کردند، باید سر جمع حدود بیست قدم تازه با احتساب سه تا پله ی رو به رو اتاق ها باشد. پیرمرد درست در بیست قدمی عبد بود، همان فاصله ثابت میان آن دو در طول چهل سال گذشته حالا گیریم گاهی پنج قدم اینور یا ده قدم آن ور.

عبد از سه سال قبل وقتی بعد از دفن مادرش به خانه برگشت و از همین دم در این فاصله را محاسبه کرده بود، همیشه می توانست با طی همین چند قدم خودش را به پیرمرد برساند، البته به زنده او. حالا هم در خودش جست و جو کرد که می تواند بالاخره از این بیست قدم بگذرد و حداقل به جنازه پیرمرد برسد یا نه. پاهای عبد در جواب سمت بقالی و وانتش را انتخاب کرده بود.

عبدالله کچل که تازه کرکره مغازه اش را بالا می داد به دیدن عبد گفت: شاهی هم رفت عبدخان. عبد ایستاد، جوری که انگار حس کرد عبدالله می خواهد به او تسلیت بگوید. هنوز هم باور نداشت فقط خود اوست که ازین ماجرا خبر دارد، ولی عبدالله همان طور که قفسه های مغازه اش را جلوی در می کشید با بی تفاوتی مخصوص آدم های سن دار در مورد مرگ گفت: دیشب مرد، تو خواب تموم کرد. عبد دست ها در جیب کاپشنش این پا آن پا کرده بود، پرسید حالا کی خاکش می کنن؟ عبدالله گفت دامادش میگه وصیت کرده بوده حتما ببرنش شهر خودشون، وصیت نمی کرد هم اینجا قبر قیمت پول خون پدرشونه.

عبد سوار ماشین که می شد گفت خدا بیامرزه. و عبدالله پشت بندش سریع جواب داد خدا مادر تو رو هم بیامرزه و باز عبد را بی خود و بی جهت به شک انداخته بود.

عبد در تمام طول دیروز فکر کرده بود که مادر خدایبامرزش می توانست خیلی خیلی ساده رخت آخرتش را تنش کند و رازش را هم با خودش ببرد. به جای آن که با گفتن این حقیقت عبد را وسط دنیایی که بدون این ماجرا هم تحملش به قدر کافی سخت بود تنها بگذرد. اما به جای این روش ساده برای ترک دنیا، با گفتن داستان ازدواج کوتاه و پنهانی اش با شاهی، قبل از ازدواج با مردی که عبد عمری او را پدر خودش می دانست، پسر بیچاره اش را وسط محله ای که چهل سال هر روز صورت به صورت آدم هایش در آمده بود با دوخواهر و برادر ناتنی از این طرف و سه تا ناتنی هم بیست قدم آن ور تر توی خانه شاهی ها رها کرده بود. خدا واقعا باید مادرش را می آمرزید. در این سه سالی که به لطف جملات آخر مادرش تمام نظم و نظام زندگی بهم خورده بود بارها تصمیم گرفت بهانه ای پیدا کرده و سری به پیرمرد بزند تا شاید به دیدنش بتواند چیزی از او در خودش یا از خودش در او پیدا کند. از بخت غریب عبد، پیرمرد هفتم مادر عبد نشده، از سر پله افتاد و پی شکستن لگنش به ندرت ازخانه بیرون می آمد و اگر هم آمده بود به پست عبد که تا دیروقت پی کار بود نمی خورد. از آن سو عبد آدم آرام و گوشه گیری بود که جز سلامی و علیکی ارتباط خاصی با اهل محل نداشت و حالا با این اوصاف پیدا کردن بهانه ای برای رفتن به خانه شاهی ها خودش مصیبت جدیدی برای او حساب می شد.

هرچند به نظر نمی آمد اما هزار و چند روز بعد از مرگ مادرش به همین محاسبات ساده طی شد و حالا پیرمرد هم مرده بود. دست آخر عبد این طور خودش را قانع کرده بود که دست سرنوشت نمی خواسته بی خود و بی جهت او را وصل به ماجرای کند که حالا امروز یا در واقعا دیروز با دفن پیرمرد نصیب سینه خاک می شود. عبدالله کچل کرکره را پایین می داد که عبد برگشت. وانتش را همان جا جلوی مغازه پارک کرد. به سر کوچه که رسید نگاهش به در باز خانه ی شاهی ها بود که لامپای سردرش روشن بود و آن طور که به نظر می آمد رفت و آمد توی خانه شان در جریان بود. اما هنوز خبری از اعلامیه فوت و تاریخ مراسم روی در و دیوار نبود. عبد می دانست که مسجد رفتنی در کار نیست، پس بهتر دید همین حالا برود و تسلیتش را بگوید تا حداقل این بار وظیفه همسایگی را از دوشش برداشته باشد.

وقتی عبد برای سرسلامتی و تسلیت رسید، چندتایی از همسایه های قدیمی هم دور تا دور سالن کوچک خانه شاهی ها نشسته بودند. عبد به پسرها و داماد شاهی تسلیت گفت و کنار پیش نماز مسجد نشست. کسی چای آورد و حلوا و خرما تعارف کرد. عبد چایش را سرکشید و سوزی تند از زیر در اتاق بعدی به پشتش نشست. فضا به نظر سنگین رسید و سکوت آدم های اتاق جوری به عبد فشار آورد که خیال کرد همه شان از ماجرا باخبر بوده اند و حالا که پیرمرد نیست او را بدهکار توضیح می دانند. در این صورت خدا واقعا باید مادرش و شاهی را می آمرزید. با این حال عبد خودش را جمع و جور و قانع کرد که چند دقیقه ای می نشیند و بعد می رود و ماجرای ارتباط با شاهی ها هم همین جا برای همیشه جمع و جور می شد. پیش نماز مسج و باقی مردها که برخاستند، پیش نماز حدیثی خواند و در پایانش تاکید کرد که، آقایان مصلحت نیست جنازه این قدر روی زمین بماند. سر عبد ناخودآگاه به سمت اتاقی که از زیر درش سوز می آمد چرخید و بعد پاهایش سست شد و نشسته بود. پیش نماز و بقیه که رفتند فقط پسرها و داماد شاهی و آقا سید، یکی از همسایه ها مانده بودند. داماد شاهی گفت چاره ای نیست باید تا فردا صبر کنیم ماشین گیر بیاد اما سید گفت پسر جان فردا خیلی دیره، همین قدر هم سر سوز و برف و زمستون بود که تونستید نگهش دارید. همیشه همین جا دفنش کنید؟

عباس گفت آقام وصیت کرده بود حتما ببریمش ولایت خودمون. ذاکر پی حرف را گرفت: آمبولانس خیلی پول می خواد، غریبه که نیستی سید، اون ورم مراسم هست و... باید یکی از فامیل بیاد ماشین بیاره تا بتونیم ببریم آقامو.

سید گفت: پلیس مگه می زاره؟ ماشینو میخوابونه، جنازه رو نگه میداره تا تکلیف گواهی فوتش روشن شه، آخرشم با آمبولانس میفرسته، جریمه هم باید بدید، تازه اگه جرم نباشه.

عباس که دستش را ستون سرش کرد بود گفت چاره چیه؟ باید تا فردا صبر کنیم خدا خودش میدونه اوضاع ما رو، اینجوریم آخه آقام اونجا... سکوت شد. بعد سکوت طولانی شد. از زیر در سوز می آمد و شاهی منتظر رفتن به ولایتش بود. عبد گفت: آقاتونو من میبرم کرمونشاه.